

روی تقویم تمام سال

– دفتر شعر–

لیلا صراحت روشنی

ویژه گی ها

روی تقویم تمام سال

دفتر شعر لیلا صراحت روشنی

چاپ دوم، بهار ۱۳۸۳ خورشیدی

شماره گان: ۲۰۰ جلد

ناشر: انجمن زنان افغان ”رابعة بلخی“

vavrib@hotmail.com

www.afghanwomenrib.nl

31 (0)71 5724910

همکار صفحه آرایی و چاپ: بنیاد ویرایش شاهمامه

shahmoama@yahoo.com

www.shahmoama.4t.com

تلفون: 0031(0)641375638

یادداشت شاهمامه: این دفتر با تعداد صفحات متفاوت چاپ شده
که ما با حذف قسمت های سفید، آن را روی اینترنت گذاشتیم.

بنام خداوند جان و خرد

این دفتر را به پدرم، شهید ”سرشار روشنی“ که دستم بگرفت
و پا به پا به سلوی جهان شعر برد و مادرم که آیینه وار زیستن را
برایم آموخت، اهداء میکنم.

لیلا صراحت روشنی

فہرست

- بسیط بی صدایی
- تنها
- خورشید را بیاور
- گم نام
- یخ بسته
- بن بست
- سنگ شدیم
- لچ
- گم شدہ گی و ما
- پر بستہ
- سرود رھایی
- تلخ
- نامرد
- بی پناہ
- پرش باد سبکسر
- خاکستری
- آئینہ های کابل
- ہنگامہ تباہی
- مرداب
- مرگ زمستان
- تکہ تکہ فریاد
- آتشفشان اشک
- چند دوییتی
- غربت
- حد
- بی پناہ
- فسیل ہا
- قطرہ اشکی بر گور مادرم

سخن ناشر

با لیلا صراحت روشنی بانوی نامدار عرصه شعر و ادبیات معاصر افغانستان در محیط هجرت، در نخستین هفته های ورودش به هالند از نزدیک آشنا شدم. لیلا را همچو شعرش زلال و صمیمی یافتم.

همکاری لیلا با انجمن ”رابعه بلخی“ در ساحه اجتماعی فرهنگی از همین آوان آغاز یافت. بزودی به همسویی برای کار در جهت بهبود وضع رقتبار زنان افغانستان و رسانیدن صدای زنان افغان به گوش جهانیان دست یافتیم. لیلا در کنفرانس ها و سیمینار های که از طرف انجمن درین راستا دایر میگردید، فعالانه سهم گرفت و مدیر مسوول ”حوا در تبعید“ ارگان نشراتی انجمن گردید.

چندی قبل گزینه پنجم شعری لیلا صراحت روشنی بنام ”روی تقویم تمام سال“ در کابل به چاپ رسید که تیراژ آن برای علاقمندان شعر لیلا بسنده نبود. بخاطر گرامیداشت از کار شعری لیلا، اینک به تجدید چاپ این گزینه که بیانگر درد غربت است، میپردازیم.

مرضیه فقیری مسحور

رئیس انجمن زنان افغان ”رابعه بلخی“

می ۲۰۰۴، هالند

بسیط بی صدایی

دلم گرفته شهر من برای آسه مایی ات
ببین تنوره میکشد ز دل غم جدایی ات
ز دیده ام گشوده ام، هزار چشمه آرزو
مگر که بارور کنم نهالك رهایی ات
دلم گرفته شهر من که دیو زاد فاجعه
شرر فگنده اینچنین به شهپر همایی ات
چه شد شکوه باورت، بهار عشق پرورت
که سرشکسته میر سد خزان بینوایی ات

دلم گرفته شهر من سرود آه میشوم
 سرود گریه میرسد به دیده فدایی ات
 چه زخم هاست بر تنت چه قصه هاست بی منت
 چه داغهاست بر دلم ز درد بی دوائی ات
 تو شوکت شهامتی، چرا اسیر حیرتی
 ببین که میکشد مرا بسیط بی صدایی ات
 نوای سبز باورت اگر که بارور شود
 دوباره باز اگر رسد زمان کبریایی ات
 اگر چه پر شکسته ام اسیر و بال بسته ام
 به بال ناله میرسم برای همصدایی ات

تنها

کسی نیست اینجا

کسی نیست اینجا

پرندۀ بی آشیانست

و باغ بی باغبان

هوا بی آکسیژن است

و

فضا

بی آیینه

حفره های خالیست دیدهٔ اختران

آفتاب سراببست

که بهره یی از آن نیست

برگمکرده راه تشنه گان

و ماه نیز

برکه بیست خالی

بی آب

بی ماهی

چه گونه فریاد بر آرم

ای بی صدایی

و که را خواهم

به همصدایی

به داد خواهی

☆ ☆

کسی نیست اینجا

کسی نیست اینجا

مهر مرده

ماه مرده

آب مرده

چاه مرده

درخت، چهار فصلش را به فراموشی سپرده

ابر

بارانش را

و آبی بی انتها

آسمانش را

چشمان ستاره ها تار است

کهکشان بیمار است

☆ ☆

اینجا

پرنده اگر بخواند

دارش میزنند

و ستاره اگر بتابد

بردیده گان خارش میزنند

☆ ☆

اینجا

رؤیای درختان بیتابست
و خواب زلال چشمه ساران بی آبی
هوا را جیره بندی میکنند

اینجا

که زندانی را از آن سهمی نیست

☆ ☆

کسی نیست اینجا

نه آفتاب

نه ماه

گویی

هزار سال نوری

از هستی دوری

کابل!

خورشید را بیاور

من خشك خشك خشك تو رودبار جاری
 من يك سكوت تلخم تو يك سحر قناری
 من شعله یی شکسته در آستان مغرب
 تو يك طلوع سبزی از شهر شب فراری
 من يك شب غمینم بی ماه بی ستاره
 تو بامداد روشن، تو صبح يك بهاری
 در من ترانه ها بود، شور جوانه ها بود
 در تو هوای جنگل در تو صفای یاری
 اینك شکسته بالم، گمنام و بی جالم
 گم کرده آشیانه، گم کرده برده باری
 گم کرده خویش خویشم دل ریش ریشم
 باور شکسته و زار، تو باورم نداری
 پیدا نمای بازم ای یار ای نیازم
 فریاد کن سکوتم با شعر بیقراری
 من سرد سرد سردم، بنشسته چشم در راه
 تا تو برایم ای دوست خورشید را بیاری
 تو رفته دور دوری بیزار از درنگی
 من بسته پا درختم تو رودبار جاری

گم نام

موج صدات میکشدم باز نازنین
برجلگه های آبی آغاز نازنین
برزمهریر خاطر من باز میدمد
ذوق زیاد رفته پرواز نازنین
بر ذره ذره بودن من چیره میشود
بی تابی شگفتن یک راز نازنین
هر چند شب نشسته فرا راه باورم
مانند دزد خانه بر انداز نازنین
هر چند بسته مانده به زندان سرد و هم
خورشید، آن سوار سحر ساز نازنین
هر چند لحظه لحظه من خاک و دود شد
بی لحظه بی که با تو شود ساز نازنین
آواره ترز اشکم و گم نام ترز آه
در غربت غریب غم آواز نازنین



اینک صدای توست که پرواز میشود
برجلگه های آبی آغاز نازنین

یخ بسته

صبح میدمد اما در سحاب یخ بسته
 میکشد مرا در بر آفتاب یخ بسته
 ز مهریردم سردم آتشی دگر خواهم
 گرم کی شود جانم با شراب یخ بسته
 چون درخت پاییزم برگ هام را چیدی
 شرم‌لرزه هایم شد اضطراب یخ بسته
 در طلوع دیدارت آب تشنه گی نوشید
 دیده گان بیمارم از سراب یخ بسته
 غنچه های فریادم نا شگفته میمانند
 میبرد مرا با خود سُکر خواب یخ بسته

بن بست

از هفتمین حصار
با هفت درب مفرغی اش بسته
و هفت قفل سنگی طلسم شده بر آن بنشسته
قامت چه گونه بر خواهی افراشت
زندانی!

در امتداد این شب بی روزن

☆ ☆ ☆

در جاده

در خیابان

شلاق حاکم است

و

”بپوش پنهان کن“

قانون

وقتی

سمفونی جنایت - درّه -

با رگه های آبی احساست میسازد

رقصیدنت

- پیچیدنت بر خویش -

زیباست

اما

آهنگ ناله هایت

شهرِواست

از دور

کودکان

زن ها و مردها

با سینه های بی تاب

بی فریاد

ره برده در مسیر تماشاایت

از پشت پرده اشک

☆☆☆

این ناله شکسته به جایی نمیرسد

زندانی!

در هفتمین حصار

با هفت درب مفرغی اش بسته

و هفت قفل سنگی طلسم شده بر آن بنشسته

میمیری!

به لطیف پدرام

سنگ شدیم

چو برکه های سحرگاه را شرنگ شدیم
سپیده مرد، اسیر شب و درنگ شدیم
بلند قامت ایمانِ آفتابی ما
غروب وار شکست و غریق رنگ شدیم
خیال باغ، گرفتاری بی بهاری شد
چو چشم سبزِ چمنزار را خدنگ شدیم
درخت بی ثمری، یاوه ترز بی هنری
به دوش خویشتنِ خویش بار ننگ شدیم
چه سازها که شکستیم خامشانه ولی
سکوت را نشکستیم تا که سنگ شدیم

بج

لیلا بخواب، یار نمی آید
در کلبه ات بهار نمی آید
تالاب انتظار دو چشمت را
نیلوفری به بار نمی آید
چسپیده شب به پنجره ها دیر است
خورشید شب شکار نمی آید
پلک سپیده روی هم افتاده
صبح طلایه دار نمی آید
لیلا بخواب، خواب، خوشت بادا!
بیداری ات بکار نمی آید

به خالده فروغ

گم شده گی

و

ما

ما گم شده بودیم

ما گم شده بودیم

ما

در کوچه پنجم گم شده بودیم

در پیچ پیچ کوچه

دلهره بی بود

از بیگانه گی

از گم گشته گی

سرگشته و آواره
 اضطرابی بود در ما
 اضطرابی است
 در آواره گی
 در گم گشته گی

بیچ در پیچ

آه ...

کوچه را انتهای نبود
 کوچه آه بود
 کوچه محصور دلتنگی بود
 و ما محصور کوچه
 نفس هامان تنگ تنگ
 لحظه ایستاده بود
 به فراموشی سپرده بود لحظه،

جاری بی پایان باورش را

تنها گم شده گی بود که در ما جاری بود
 تنها گم شده گی بود که در ما جاری بود
 چادرها مان در رخوتی سیاه
 رها

گیسوانِ ما همچون خوابِ آشفته،

سرگشته

دیوانه ها

دیوانه ها

دیوانه بودیم ما

شاید

عابری سیگارش را با شعله نگاهی روشن کرد

عابری شهاب ثاقب لبخندش را هدیه مان کرد

و زیر لب پرسید

کجا را میجوید؟

ما،

با پلک های فرو افتاده

آهسته

گفتیم

خانه خویش را

زهر خندی بر لبان عابر جوشید و خشکید

☆ ☆

ما در کوچه پنجم

وقتی گم شده بودیم

که باران وحشت میبارید

و سیلاب شب گستاخانه جاری بود

☆ ☆

ستاره نگاه شب است

شب بی نگاه بود

و ستاره ها کور شده بودند
 با خنجر صاعقه
 و گم شده بودیم ما
 در کوچه پنجم

(۲)

ما کوچه پنجم را رها کردیم
 باران وحشت در ما بود
 و سیلاب شب در ما بود
 در ازدحام لای و لجن
 تب هذیانی دیگر
 جوانه زد

در ما

و هم غلیظ تاریک بود که میراند

کشتی لحظه های تب آلود ما را

گریز

گریز

ما، میگریختیم

از پیچ پیچ کوچه پنجم

بی اندک نگاهی به عقب

از باران وحشت

از سیلاب شب که در ما بود

میگریختیم

از بیگانه گی

از آواره گی

از گم گشته گی

میگریختیم

(۳)

جنگل و دریا را دریافتیم

ما جنگل و دریا را در شب دریافتیم

جنگل و دریا در شب

دهشتناک بود

جنگل رهای ما کرد

و به دریا پیوستیم

تا انتها خشکیده بود

حلقوم دریا

بی فریاد

و ما،

در حلقوم خشکیده دریا

فرو رفتیم

ما که گم شده بودیم

در کوچه پنجم

پر بسته

از روزنان بسته الهام خسته ام
 من پر شکسته مرغ از دام خسته ام
 ای وای! شعله یی به دلم ناشگفته مُرد
 زان شعله یی که مُرد سر انجام، خسته ام
 ننگ است گر شگفتن گلهای باورم
 از ننگ، ناشکیم و از نام خسته ام
 پختم هزار آرزوی خام را به دل
 از پخته بی نصیبم و از خام خسته ام
 بیتاب تر موج نسیم سبک عنان
 چون شعله بیقرار و ز آلام خسته ام
 شبهای بی ستاره دیجورت ای خدا
 پلک سپیده بسته و از شام خسته ام
 از پژمریده بال و پر مرغ سحر
 و ز روزنان بسته الهام خسته ام

سرود رهایی

بیا که قامت سبز صدات را بسرایم
به تارهای دلم چشمهات را بسرایم
در آبخار نگاهت تنِ فسرده بشویم
ز شب رهیده طلوع صفات را بسرایم
به دست هات دل مبتلام را بسپارم
رها ز خویش شوم مبتلات را بسرایم
به چشمه سار تنت خویش را رها بنمایم
و با تمامت خود روشنات را بسرایم
چو در شکوه حضورت نماز عشق بخوانم
در انتهای شبم ابتدات را بسرایم
به دیده پردهٔ راز نهفته را بدرانم
و قطره قطره دل آشنات را بسرایم

☆☆☆

سکوت می‌کشدم ای سرود سبز رهایی
بیا که قامت سبز صدات را بسرایم

تلخ

و آنگاه

عقریه ها به عقب چرخیدند

و آفتاب

گیج

منگ

در نوسان میان شمال و جنوب

راهش را گم کرد

زمین

نفرینی شد

و آوار وار

روی خویش فروریخت

☆ ☆

سر بر آورد

ازین آوار

نسلی مسخ

نسلی تلخ

”نسل یاوه خاکستر“*

* تعبیری از استاد واصف باختری

نامرد

با شولای شب بردوش

دشنام وار

بر سکوی وقاحت

ایستاده ای

دهانت را

که به بویناکی وجدان اهریمن است

همچون

دهانه سقر

میگشایی

تا چرکاب خنده ات را

ریزی

بر زخم های کهنه ناسورم،

نامرد!

☆ ☆

آیا

ردای تقوا

اندام کج سرشت ترا

پنهان

خواهد کرد؟

بی پناه

کجا پناه برم؟

دست های تو دورند

و خدایان

جبار تر از همیشه

قهار تر از همیشه

بر نشسته اند بر سکوی مسخ باورها

☆ ☆

قامت نهالك عشق

بی پناه تر از همیشه

تنها تر از همیشه

در میشکند

از تگرگ و طوفان سرگردان

خیره سری خدایان را

چه گونه برتابم

وقتی تو نیستی

ای یار

ای پناه همیشه!

پرش باد سبکسر

باد

سبک سرانه

میبرد

سبک سرانه میبرد باد،

باد میبرد

خاکسترایمان را

آسان

آسان

میبرد

خالی میشود

آتشگاه

آتش

خاکستر

آه ...

خمیازه شب است

خالی آتشگاه

تاریک

تلخ

تاریک

☆ ☆

باز که خواهدت افروخت

پاس که خواهدت داشت

آتشگاه!

آه

آه

زردشت

مُرده ست

پرومته

جگر به کرگسان یأس

سپرده ست

دیر است

دیر است

دیر است

☆ ☆

سردم

سردم

سردم

ای یار

ای یار

ای یار!

باد میبرد

آتش را میبرد

مگذار

مگذار

مگذار

مرا به باد مسپار

دلت را آتش کن

دستت را ایمان

همینجا

بمان

خاکستری

خوشه گندم نارس را

که دزدیدم

یادت هست؟

همیه نمناکی

در گلوگاهم

از آن گاه

آرام

آرام

میسوزد

میسوزد

دود و خاکستر

میسازد

نفسم را بشنو!

از صدای نفسم

حتا

خاکستر میروید

بی چرا نیست مگر

که صداهایم

همه خاکستری اند؟

☆ ☆ ☆

شعرهایم که فرو پاشیده ست

گفتن دارد؟

نه،

هرگز

در درون همه باورهایم

يك ليلا

شب و روز

میپاشد از هم

باورکن

تکه های وطنم استند

شاید

☆ ☆

سرخ باشم؟

نگو!

بند دلم میگسلد

دل بی صاحبی که پریز شد

سرخ بود

شعله هایی که

کلبه ها را بلعیدند

سرخ بودند

و خاکستر بر جا ماندند

خونهایی که پرشیدند و پاشیدند

روی تقویم تمام سال

سرخ استند هنوز

رنگ برگ پاییز

رنگ دلتنگ غروب

سرخ

سرخ

رنگ کابوس هایم حتا

همه سرخ سرخ اند

☆ ☆

تو عزیز دل من گفتی:

با يك آغوش گل سرخ

به دیدارم خواهی آمد

من به خود لرزیدم

لرزیدم

لرزیدم

☆ ☆

بگذار

روی خاکستر آوایم

خواب شوم

ققنوسی شاید

بال گشاید

آینه های کابل

وقتی که

تاج خورشید را جفغان

از فرق آسمایی

ربودند

شب سنگ شد و ماند

کابل،

تمام آینه هایش

شکست

وریخت

هنگامهٔ تباهی

باران شب که بارید، بارید
بر فرق برده باری کابل
بر سایه های سنگی خاموش
برپا شد
هنگامهٔ عظیم تباهی

مرداب

پا در لجن بنشسته ام مردابِ بی نیلوفر
رؤیای دریا واره گی رفته زیاد باورم



من پر تپش در پا بدم غوغایی و غوغا بدم
آیینۀ خورشیدها آیینۀ رویا بدم
دل معبد ایمان من آیینۀ دارِ جان من
و آن گوهر یکدانه اش هم درد و هم درمان من
هرچند ازین آواره گی موج جنون شد بستم
ای دوست! دست یاد تو شد رهبرم شد رهبرم

گوشم پراز آوای تو، جانم پراز سودای تو
موج نگاه تشنه ام رسوای تورسوای تو
با من دو چشمش یار شد آیینۀ دیدار شد
دریای جانم همنفس سرشار شد سرشار شد



اما دگردریا نیم دریای گوهر زانیم
بیتاب و بی پروانیم موجِ جنون آسانیم
بنگر! شکسته باورم شوری شکسته در سرم
دست شرر زار فنا پیچیده دور پیکرم
مرداب اگر دریا شود بیبک و مستی زان شود
همبستر گرداب ها، هم رنگ رؤیا ها شود
دریای من مرداب شد بی باوری همبستم
رؤیای دریا واره گی رفته زیاد باورم

مرگ زمستان

زمستانه شبانه هایم

شرمگینانه

روی خاک

قطره

قطره

میمیرد

وقتی

بهار میتراود

از چشمه‌هایت

تکه تکه فریاد

عریانم

عریانم

عریانم

مثل تاکستانهای سوخته پروان

عریانم

با شال گرم نگاهت بپوشانم

فریاد هایم را که تکه تکه میشنوی

خنجر بر گلوگام گذاشته اند

☆ ☆ ☆

بی زمان، بی تقویم

در مسیر باد

ایستاده ام

میترسم،

میترسم

بیشه زار سبز چشمهایت کجاست

تا پنهان شوم

مگذار

با باد، با خاکباد در آمیزم

مگذار، تکه تکه فریاد هایم

گم شوند

در گرد باد پیچ در پیچ هیچ

با دستان عاشقت

خنجر از گلوگاهم بردار

و آنگاه انفجار درد است

و آتشفشان فریاد

فریاد

فریاد

آتشفشانِ اشك

دیدى که باوردل باران شکست و ریخت
ایمانِ باغِ بی سرو سامان شکست و ریخت
دیدى چه گونه از پس دردی که جان فسرد
آتشفشانِ اشك به مژگان شکست و ریخت
دیدى که صبح، خنده خورشید خشك شد
ایمان سبز در دل یاران شکست و ریخت
دیدى پرنده یی که قفس را به باد داد
بالى فشاند، در دل طوفان شکست و ریخت
دیدى درختِ دار به آغوش سبز شد
”گل داد و میوه داد، زمستان“ شکست و ریخت

چند دوبیتی

صفای آبی جان است چشمت
شکوه شعر ایمان است چشمت
هوایی میشم از سُکر نگاهت
چو تاکستان پروان است چشمت

نگاهت در نگاهم خانه سازد
شراری گونه ام را مینوازد
ز تاکستان سبز چشمهایت
دلَم خون میخورد، جان میگذارد

دل پاکت شرر خیز است کابل!
نوایت ماتم انگیز است کابل
دل آواره گان بی شماریت
به یادت شعله آمیز است کابل

هوایم سخت باران نیست ای دوست!
شب تاریک حیران نیست ای دوست
ز خورشید نگاهت دور ماندم
دلَم خیلی زمستان نیست ای دوست

ستاره آسمان را میسراید
سکوت شبروان را میسراید
به روی شانۀ زخمی باغی
پرستو آشیان را میسراید

زمستانی مرا ویرانه دارد
به روی شانۀ ام کاشانه دارد
پناهم ده به گرمای دو دستت
وطن در دست هایت خانه دارد

سکوتی زان شب نامرد مانده
شراری از نوای درد مانده
به روی لاله زار چشمهایم
فقط چند بوسه و لگرد مانده

شبِ کابل سحر همیشه نمیشه؟
بهارش بارور همیشه نمیشه؟
نصیب دشمن پست و زبونش
مگر خون جگر همیشه نمیشه؟

غربت

روزهایم خالی

شام هایم خالی

میفشارد نفس غربت

حجم آیینۀ هیچستانم را در خویش

زنده گی میگذرد

از پس پنجره ها

و سرک میکشد از روزنۀ زندانم

کاشکی

میتوانستم

باور کنمش

حد

هماره همراه تنهایی ام
هماره همگام خودم
حدی نمی شناسم
حدم را نمی شناسم
تنهایی حدی ندارد
خود را نمیدانم

بی پناه

تا بگیریم بغض تلخم را

شانه هایت کو؟

همصدایی را صدایت کو؟

☆ ☆

تا دل پارینه ات گم شد

در عبث های غریبانه

دوزخ غربت تباهم کرد

سازگاری را هوایت کو

فسیل‌ها

اینک

مخنت کهن سال

- تاریخ -

صفحه میگرداند

میگرداند

میگرداند

به عقب

بیست و چهار فصل خونین را

در بیست و چهار لحظه

☆ ☆

فُسیل‌ها چرا ساکت نماندند؟

این بردهٔ کهن سال

این کُند ذهن بی حال

- تاریخ -

دل دارد

سرنوشتِ نسلِ نخل های ایستاده را

با خامهٔ باد بنویسد.

☆ ☆

دلقکان

قهرمانان را تقلید میکنند

و فسیل ها جان میگیرند

قهرمانان سوار بر بال آذرخشان مزدهٔ بهار را دارند

و به خون غلتیدند

بهار بسمل وار به خون غلتید

فسیل ها

فسیل ها

فسیل ها

لال شوید!

نخل ها استوار ایستاده اند

تاریخ به عقب بر نمی گردد

اینرا يك شب

پرندۀ آتشین بال و آتشین منقار

خبر داده است

قطره اشکی بر گور مادرم

تنها، آواره، سرگردان، بریادِ بریادم مادر
مُهر خاموشی ام بر لب آه بی فریادم مادر
باور نمی کردم مادر بروی و بر نگریدی
بسپاری این گونه آسان به دست بیدادم مادر
دست خدا بود ای وا! دستم کوتاه بود ورنه
ترا این سان تلخ و آسان از کف نمیدادم مادر
در نگاه آخرینت وداع بی برگشتت را
خواندم و از بیخ لرزید ریشه و بنیادم مادر
وقتی رفتی تنها ماندم با درد و با غمها ماندم
نه آه سردم شنیدی نه داد و بیدادم مادر
دیشب در خواب میدیدم، دستت لای موهایم بود
سرم در آغوش گرم، غم رفته از یادم مادر
دیده گشودم نبودی، تنهایی بود و من بودم
آینه هایم شکستند قرار از کف دادم مادر
خون آرزو در جانم خونِ بودن در ایمانم
افسرد و پژمردم بیتو ناشاد ناشادم مادر
اکنون آه سردم مادر اشک گرم دردم مادر
ای کاش از تو در آغاز هرگز نمیزادم مادر